

دیباچه سعدی گلستان

مَنْتِ خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و به شکر اندرش مزید نعمت
هر نفسی که فرو می رود ممدّ حیاتست و چون بر می آید مفرّح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجودست
و بر هر نعمتی شکری واجب.

از دست و زبان که برآید کز عهده شکرش به در آید
بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر به درگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که به جای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان به گناه
فاحش ندرد و وظیفه روزی به خطای منکر نبرد.

ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمن این نظر داری

فرّاش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترده و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات نبات در مهد زمین بپرورد.
درختان را به خلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را به قدوم موسم ربیع کلاه شکوفه بر
سر نهاده. عصاره نالی به قدرت او شهد فایق شده و تخم خرمایی به تربیتش نخل باسق گشته.

ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری
همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

هرگاه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت به امید اجابت به درگاه حق جل و علا بردارد،
ایزد تعالی در وی نظر نکند. بازش بخواند باز اعراض کند. بازش به تضرّع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی
فرماید:

دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم.

کرم بین و لطف خداوندگار گنه بنده کرده است و او شرمسار

یکی از صاحب‌دلان سر به جیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده حالی که از این معامله
باز آمد یکی از دوستان گفت: از این بستان که بودی ما را چه تحفه کرامت کردی؟ گفت: به خاطر داشتم که
چون به درخت گل رسم، دامنی پر کنم هدیه اصحاب را، چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم
از دست برفت.

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
این مدعیان در طلبش بی خبرانند کان را که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر ما همچنان در اوّل وصف تو مانده ایم

زانگه که تو را بر من مسکین نظر است
گر خود همه عیب ها بدین بنده درست
آثارم از آفتاب مشهور ترست
هر عیب که سلطان بیسندد هنرست
رسید از دست محبوبی به دستم
که از بوی دلاویز تو مستم
و لیکن مدتی با گل نشستم
و گرنه من همان خاکم که هستم
کمالات هم نشین در من اثر کرد
ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را به هیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگه دارد.

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک
تا بر سرش بود چو تویی سایه خدا
مانند آستان درت مأمن رضا
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
چندان که خاک را بود و باد را بقا
یک شب تأمل ایام گذشته می کردم و بر عمر تلف کرده تأسف می خوردم و سنگ سراچه دل به الماس آب دیده می سفتم و این بیت ها مناسب حال خود می گفتم:

هر دم از عمر می رود نفسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی
چون نگه می کنم نمانده بسی
مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که رفت و کار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل
هر که آمد عمارتی نو ساخت
وان دگر پخت همچنین هوسی
یار ناپایدار دوست مدار
نیک و بد چون همی ببايد مرد
برگ عیشی به گور خویش فرست
عمر برف است و آفتاب تموز
ای تهی دست رفته در بازار
هر که مزروع خود بخورد به خوید
بعد از تأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفت های پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم.

زبان بریده به کنجی نشسته صمّ بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس به رسم قدیم از در درآمد. چندان که نشاط
ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد، جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبّد بر نگرفتم. رنجیده نگه کرد و گفت:

کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر به لطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسید به حکم ضرورت زبان در کشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم، که بقیت عمر
معتکف نشیند و خاموشی گزیند. تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت، پیش.

گفتا به عزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم؛ مگر آن گه که سخن گفته شود به عادت
مألوف و طریق معروف که: آزردن دوستان جهلست و کفّارت یمین، سهل و خلاف راه صوابست و نقض رای

اولوالالباب؛ ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام

زبان در دهان ای خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر

چو در بسته باشد چه داند کسی که جوهر فروشست یا پيله ور

اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست به وقت مصلحت آن به که در سخن کوشی

دو چیز طیره عقلست دم فروبستن به وقت گفتن و گفتن به وقت خاموشی

فی الجملة زبان از مکالمه او در کشیدن قوّت نداشتیم و روی از محاوره او گردانیدن مروّت ندانستم که یار
موافق بود و ارادت صادق.

چو جنگ آوری با کسی برستیز که از وی گزیرت بود یا گریز

به حکم ضرورت سخن گفتم و تفرج کنان بیرون رفتیم. در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و ایام دولت
ورد رسیده.

پیراهن برگ بر درختان چون جامه عید نیکبختان

اول اردیبهشت ماه جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان

بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد. موضعی خوش و خرم و درختان درهم. گفتمی که
خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تارکش آویخته.

آن پُر از لاله‌های رنگارنگ وین پر از میوه‌های گوناگون

باد در سایه درختانش گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد، دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم
آورده و رغبت شهر کرده. گفتم: گل بستان را چنانکه دانی بقایبی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما

گفته‌اند: هرچه نباید دلبستگی را نشاید. گفتا: طریق چیست؟ گفتم: برای نزهت ناظران و فسحت حاضران

کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش عیش ربیعش را به
طیش خریف مبدل نکند.

به چه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من بیر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد
حالی که من این بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که: الکریم اذا وعدَ وفا
فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را به کار آید
و مترسلان را بلاغت بیفزاید. فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد.

سخندان پرورده پیر کهن بیندیشد آنکه بگوید سخن
مزن تا توانی به گفتار دم نکو گوی گر دیر گویی چه غم
بیندیش و آنکه برآور نفس و زان پیش بس کن که گویند بس
به نطق آدمی بهتر است از دواب دواب از تو به، گر نگویی صواب
فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عزّ نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاحت
سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاء به حضرت عزیز آورده و شبّه در جوهریان جوی نیارد و
چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید.

هر که گردن به دعوی افرازد خویشان را بگردن اندازد
سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید به جنگ افتاده
اول اندیشه و آنگهی گفتار پای بست آمده است و پس دیوار
نخلبندی دانم، ولی نه در بستان و شاهی فروشم ولیکن نه در کنعان.
لقمان را گفتند: حکمت از که آموختی؟ گفت: از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند.

گرچه شاطر بود خروس به جنگ چه زند پیش باز رویین چنگ
گرچه شیر است در گرفتن موش لیک موش است در مصاف پلنگ
اما به اعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زبردستان بپوشند و در افشای جرائم کهتران نکوشند
کلمه‌ای چند به طریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله در این کتاب
درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بر او خرج، موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق.

بماند سال‌ها این نظم و ترتیب ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحب‌دلی روزی به رحمت کند در کار درویشان دعایی